

سوی انگش نگر که نابینا است	ارضی افدت بدیده مثال
نشیدی که خار با خراست	صعب باش پس بر آسانی
چگونه بسیند آن کش دو چشم نابیناست	اگر چه چشمه خورشید روشن است بخت
که نسبت همه از آدم است از خوا	باصول تنها کس را مفاخرت نرسد
چوبست، انشم از دره سیم نیست روا	مرا بر خستی ای سیدی چه طمنه زنی
که گر سعادت بسیم گمان بر کم که بگفت	ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بسشل

بریک درخت است دشاخ بزرگ و پیا

می بشکند ز بار و بر آن میسج بار نیست

زیرا که به ز سحر به آموزگار نیست	ای بستدی تو بجز بار از او ستاویم
در جهان نوبی و دور نیست	بر کسیر از نیک و بد بچیند
هر زمان تازه تازه دشاخ نیست	بچ پر مرده نیستم که مرا
ما را همسر بر کو هسار دانا	از سبیل کجا ترسد آن کو
بچشم تیر زمین کی میتوان پد	کل بیچاره اندر کاشن دهر

مردم قدر رعایت چه دانند

تا بند بلا را نیسازند

چون دوستی تو نگر و سودم
 نهین نباشم زیرا خدای عزوجل
 در آن چاهم بگنجد گردون
 اگر من منبند و نبودم ز عیب
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
 نیسی تو که بر آتش ترا یکسان بودی گل
 کی دشمنی تو مرا گزاید
 در می شنند تا دیکری نبکشاید
 که از رفته فی آن چاه رانده بود
 کس از عیب هرگز منزه نبود
 که در جهانش به از نام نیکت بزر نبود
 کلهی تو که بر دریا تر آسان دهم بهر

ز اختران که همه سمرگون کند خوب

چه سعادتمند و بخش چه نفع باشد و ضرر

و ای برادر خود را منگونی از تو در دست
 لا و دشتی و اندوه در هیچ و محنت و غم
 بخار در بر اگر ز کشته درین میدروی
 که اندوه اییم که بتوان گمبستی ایمن بود
 چون ز روشنی تیره شب
 یعنی بر آن که بلا شکند اما من آرزو
 گردش آسمان و ارض و آرزو
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیردان و شر
 دما دمسند بمن بر چو قطره های مطر
 درین بی رود هر کسی که کاشت اگر
 ندیده ایم که بتوان جز سپرخ کرد خند
 چون گل تازه نبود خشک خار
 بر آنکه کار دانه زمین چهل عشر
 گاه آرد در آن و گاه بهار

که کند عیش زنده گانی قنخ	که کنند روز شادمانی تا
ویدد از نذ زانده نیش	بگری را حسد ز مگرگی خا
بس بنا که او بر آورده است	باز کرده است بازین جها
تا اگر سال و سه بنالی سخت	تا اگر روز و شب بگری ز ا

عاقبت بیسج فایده نکند

پس تن خویش هیچ رنج ند

چون که آب بود روزی اندر آخر بسهم اندر و کند آن آب بگذر

چو عزم کاری کردم که دار دنیا

رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز

بشی که آرزو کردم بهمت روزی که چرخ بسبندد کنم بدانشان

اگر ندارم کردون گویدم که بد آن گزنت زرم کردون گویدم که من

با بکت همه رنج و جوی آسانی که کار گیسوی برنج می کشید و س

نه خیره کرد چشم من از دست تازی نه سست کرد دمای من از خرقه

نخ و نشت رنج رسد چون بر توی کسی که مانده تر شوی آنکه که بر توی نغز

کمتر از شمع نیستی بفروز کمر سرت را چه کسسد بگاز

(اگر سپهر)

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
 در زمانه سازد تو باز زمانه بسیار
 در درنگت و خرم ثابت کوه شو
 در شتاب و غم ناخدا باد پیش
 شکوه و دست سعادتم

ز آنکه گفتیم همه پیشینم

بر مغزین ای سپهر برشت	چندین چیزی که من پیشینم
و غنبت و حضور بگردم	در اندوه و در بیخاتم
ایزد داند که هست همچونم	در یکت و بد آشکار و پنهانم
و آنکه جوگرگت بوسم و آن	بر نسیره می مدد بنامم
از لقمه خویش اندکی بکنم	که چه غنیمت است بس فراوانم
گر پیش شغل خویش را کنم	هم هسته بود بر سیمانم

حقیقت چو باغ را بکن

اگر از مسدود شود باغ

دستان بیان حفت کند تا	من چه امید در راه از دستم
و اگر گریه در دریا بر	چون کشت گم روی سپرد و نشان
تر پیسری نماند جا و آن	چه نه بودی از حجر جوانی

ربانست و

جانست و زبانست و زبان دشمنانست
 زود خواهی درو و دلی شبست
 گر جانست بکار است نگه از زبانرا
 بز تخمسی که خود پر کنندی
 نیک درو بد مرد که نیک و با است
 که ز مایا کار میباید
 و هر کس را انگشت خویشاوند
 این زمانه نند کسی را دوست

بیشتر ز گفتن مهمتر شناس

کلاه بستن بجای آرزوش

سخن با علم چون شمع راست داند
 او بک علم بدین چو سپهر
 به نیک و بد بد سخن داروش
 ز هر سو آن نامه کانی شان
 یکی حرف زهر و یکی مصلحت
 ز هر شش کن جان شیرین بگو
 ز هر بط فرزندت نماند که گشت
 بهت چون تعلم دور با نذر و گشت
 ز کرد در بستن خطائی کنی
 ز گردون جز این نیست سودم که هر شب
 من از که دارم امر و ز امید مسر و فنا
 مست از زهر پسیرد میان
 پخته به تنور آغوش نه
 یکت بجای بود خوشن پیکر بسبی

این بر شرف مناره افتد	دان در بن چاه آبخیزانه
دل بیش کشد ریخ چو د لبرد و شود	سرگرد در بخور چو افسیر و شود
مستی آرد باده چو ساغود و شود	گردد کده ویران چو کد پورد و شود

از کلمات قصار

سرعت عمل را طالب مباحثه خوبی کار را طالب باشد زیرا که مردمان از خوبی کار
سؤال میکنند نه از سرعت عمل .

ترجمه و نگارش شفقی

علم عبارت از آنست که جهل را از بالا ترین سرچشمه ای خواستنی نمایند .
یا علم عبارت از آنست که جهل را از پله پائین تری بپندارند بالا تر افعال و پندند .

فتیحات از شاهنامه فردوسی

کوهی دم این سخن را از اوست	تو کوئی دو گوشم بر آواز اوست
دلگه بر راه خط مایل است	ترا دشمن اندر جهان خج و دل است
سخن من جای گویم همه گفته اند	برو بوم و دانش همه رفته اند
جهان سر بر چون نیش است	نماند بد و مید بر آب و سچکس
چه گفت آن سحرگه ای آراوه	گو آراوه را طاهلی مند کرد

نه بر آهوی را بود مشک نایب
 نه از هر حد فطانت در خفا
 نهی هستی و این بزم رنج
 همه کس بگویی یکت خواست نیست
 میان زاموری که دانه کش است
 پس تیرگی رود شنی گیرد آب
 بر بدت نرسند باید شدن
 چو پرموده شد روی زنگین تو
 مشکبانی و جوش در ای دغز
 ز گل بهره من جسنر از خار است
 بگل شنکر داد که او بجز آن است
 بگیتی با در غنر زنده نام
 سخن چون زخمی بوشکی رسد
 نیاید بچشمش همه راستی
 سرای سنجی بدنیان بود
 چنین داد پاسخ که همیان کن
 نه از هر حد فطانت در خفا
 بسی بستر بزم بانا زو گنج
 ده انگشت مردم بهم رهنم
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 بر آید پس تیره شب آفتاب
 که از بد بستر نیز شاید نهان
 اگر د کسی کرد با این تو
 بس بستر بر زبان را بد نام بود
 بدین با جسد انداز بچکانیست
 اگر چه کل از کل ستوده ترا
 که این پوزال است آن پوزان
 فراخیش رازد و بسینی کلید
 همه جوید او کز می گاستی
 خرد یافتند زو هر اسان بود
 در سن است اگر بگردد جان کن

ز نو خشم هریمان دور باد
ترا کارهای شت است پیش
چو کامی شود مرد بسنگام کام
یعنی بر آهسته سر آید زمان
ز کجا خبر بهیچ کردون کشد زمین تو
بختی ز کفایت تو زنده ایم
هر آن مامور کون باشدش را
نه بینی که با گرز سام آمده است
ز سم ستوران آن پهن است
فرو رفت و برخاست روزی
فردت با می بر شد با
شکسته سیلج و گشته کمر
تو گفتی که از آهنگش کرده اند
ز امر و ز کارش نبرد اما
سزد که بر آنگس که دارد حسد

دل و جان تو خانه سور باد
کی کرکت باید بدین کجا پیش
از آن پس نیاید جان درو کجا
یکسرا بیخ و بکر ز گران
سرا انجام خشت است بالین تو
همه یکت بیک مرترا بنده ایم
تخت بزرگی شاید سرای
چو است و جویای نام آمده است
زمین شدنش آسمان گشت
بمای مسی خون بر راه گرد
بن نینزه و قنبر بارگاه
نه بوق نه کوس و نه نامی نه
ز روی در سنگش بر آورده
که داند که فسر و چه کرد و نه
بگرشی و نار استی نشکود

زیند حشر و گریه و سرشش
جهان آفریننده یار من است
ز تو دور باد آرزو مرگ و نیا
پس از کرد و کار جهان آفرین
چو از پسندای تو یاد آورم
ز قلم بجز نام تو جو شمشند
اگر تو نبندی من به میان
همانا که از بجز این روزگار
بگو شش تو گر نام من بگذرد
تو با این سپه پیش من راند
یکی نصیره ز دور زبان کرد
بر آن نام که چون تو اندر
تو کفنی جهان سهر سهرین
فردونی مجور شدی بی نیاید
پندت زبان کر چه باشد لیر

پشیمانی آید ز گیتی برش
سر ز تو شیران شکار من است
سباد است دوست دشمن در آن
بودار دامت ایران زمین
همی از جگر سهر باد آورم
ز کلم بجز دی من آید گزند
همه سودا مایه آرزو زبان
همی پرورانیندان در کمان
دم و جان خون دست بضر
همی جو ز بر کنسبد افشاند
تو کفستی که بدرید و یا و کوه
نشاید بجز آفرین کردیا
و یا کوه لب ز در جوشن است
که زود آیدت پیش رخ در آن
نیارود شدن پیش خکال شیر

از این در جهان تو آگاه نیست
 کند تو بر شیر بنه آورد
 نشان کند تو دارد مهر
 بایران تو را چه او مرده نیست
 اگر شیخ بودی کز آن پیشین
 زمین بنده و بخت یار من است
 تو اندر جهان خود ز من زنده
 هر کار در پیشم کن راستی
 بنی جز از راستی پیشم
 همه مکن را هم پرده چون
 بر آنکس که اندیشم بد کند
 ترا پاکت یزدان چنان آفرید
 مدار ایچ اندیشم بد بدل
 چنین است کردار که دنده در
 کسی کو بیند سر انجام بد

بدین پرده ایچ ترا آگاه نیست
 سنان تو بر که گزند آورد
 ز بیم سنان تو خون بار داد
 زگردان کس او را هم آید نیست
 سرش کند می چون ترنجی زین
 دو بازوی من شهر یار من است
 بختیست چو اول بیا کند
 چو خواهی که ناید برکت کاستی
 بکرتی نیایی خود اندیشم
 بختیست نماند کسی جاودان
 بفسر جام بد باتن خود کند
 که مرا آورد بر تو هر کس که بد
 بسی شادی آرد ای غم بر کس
 گهی نوش بار آورد گاه از
 ز کردار بد باز گشتن سندر

دل که خرد کرد آراسته	چو گنجی بود پرا او خواسته
زد تمن نبینی مگر دشمنی	مفسد جام هر چند نیکی کنی
زین و اثر و نام بود در خاک به	جهان پانک از این بود و پانک
ز نامز استانی گار استانی	سکی بهتر از صد زن پارسانی
چنین گفت شاه جهان گیتیبا	که نغزین بد بر زن نیک با
جراکت باید در حق بدست	که با شش بود ز سر و بر گشت

دخترک گل فروش

نقطه همین هم شناخته شد. بهنایا غلبه قوه خانانای خیابان معروف نصیبن باطنی
 پراز گل درود خود هر یک از ما که گلستان میشد پول خودی با و داده یک یا چند گل
 از وی خریدیم رضایت نظر او را که مجده است تبخیم طبعی در لبهای شیرین ای چیده است
 جلب می نمودیم. هنوز بیت سالتش زنده از شهبای نسبا و براقش معلوم بود که آن
 ترا و عرس و در جات خوشگلی و در عالمی او کمتر است. محبت و دلپندیش نبود.
 دل به تنگن او بسیار زیاد. پر مهر. دوی او را با طبع دل سخی تربیت
 بود. و هر وقت از قول اغازات حرفه با او می نمود. و این معنی شیرین است
 شربت و معذرتی وی شده نمودی و همه است پر شیت قدر و قیمت با او را زیاد تر کردی

کلابی بعضی از بودا پرستان مخصوصاً در موافقتیکه بنجار مشروبات کله آنها را گرم کرده
 و به شیخان آورده بود و سبب آن جنبشی پول زرد یا اسکناسهای سنگین و برابر چشم
 میکردند. ولی او هیچ وجه اعتنا نکرده سینه کله برداشته و خدا را تعالی نموده بجای
 دیگر سرف. در یکی از شبها وقتی که بخانه خود که در کوچه نیکت و تاریکی واقعه بود و در
 می نمود. در کنار پیاده رود فضل جدید الولادتی را که سر راه گذارده بودند با
 آنباره است در ماطاق خود که در عقبه علیای آن خانه واقعه بود. آورد. و در
 روشنائی خروج رفته را که با سنجاق بعد اتی بطلل زده بودند خوانند.

نوشته بودند بجای این طفل که مادرش در شرف مرگت و متفقا میبرد. هم کنید
 این واقعه درست مطابق احساسات باطنیه و ارتعاشات قلبیه آن کلفروش و
 کمال رهن اراده و میل او بود. بچه را بفرستند بی قبول و در نگاه باریش کوشش
 نمود. هر وقت در خانه بود خود و هر وقت که نبود زن در بان او بطلل توجه میکرد.
 در سال از این مقدمه گذشت و خاتون کلفروش در تمام مدت این دو سال بجز
 این کار کار دیگری نسپرد که حقا توجه نموده کله بفرش رسانده و مرا
 محبت و محبت خود را با کمال استحکام محافظت نمود. سرت خاطر و سعادتش
 نامعی درجه رسیده بود زیرا که کنوع محبت مادر از نسبت آن طفل قلب و بی برکت

و خیال او را گرم نموده و بی اندک آنجا که روزگار بیسج تریخی را پایدار و پرستش از نیکو
 سخت مریض و منظره دگرگوشش مگ در زدیای تنگ و تاریک آن اطاق چهره چون
 خود را ظاهر ساخت . خاتون کلفروش از فرستادن آن طفل بر نیچانده اعتراض داشته و
 در روز در منزل پرستاری او قیام ورزیده و بکلفروش زفتم در استعلاج فرزند
 جد و حمد می نمود . تمام ذخایر دپوی را که داشت بمصرف اینکار رسانده تا بکلی بی
 دستاصل گشت . نزدیک نصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرما او را
 بکلی پریشان حال ساخت . چراغ دو قالی و سایر تزیینات بکلی منقود بود . پس از دو خورد
 بسیاری که در کله خویش با مراتب عفت و صحت پرستی خود نمود بالا خسته و مضم و از اطاق
 خارج شده پائین و بگذر محصلین رو آور گشته دارد و قهوه خانه بزرگی شد . نزدیک کی آن
 میزبان که در اطراف آن چند نفر از مشتریان نشسته بودند آمد . آنچه نظر پرورد جوان و غالباً
 از جمله بوس رانان کسانی بودند که خانم کلفروش را زیاد تعجب نموده و به شدت
 دیدار آورده بودند . دختر کلفروش رو بایشان کرده گفت صغلم مریض و اسباب
 بکلی ناموجود و منقض است . شب حاضر هم هر که ام از آقا بان که خواسته باشد و من
 دانه . را بسخانه خود بپسوند . از آن میان یکی گفت من ده فرانک بدهم دیگر یکی
 پانزده و دیگری بیست و بان خره دیگری که دمان همه را بیست گفت من پنجاه فرانک بدهم

مدتی سکوت کا دست داد و دخترک گل فروشش نزد ایک بڑے شخص بچا ہوا کی راہی را
 ہمراہ او برود . ولی بچہ از مصیبتیں مشرق برسی کی کہ در میان آن جماعت بود سکوت شکستہ
 و زبان گشود و گفت من صد فرانک میدہم . اعدی در این حراج با لادست وی پیدا
 دخترک گل فروشش با سایرین خدا حافظی نموده و با او از قوہ خانہ خارج شد . و چون
 آن دختر نزد یکتہ شدہ بودند . گفت اذن میدہید از این غلطی فروش یکتہ کیسہ ذغال
 سنگت بگیریم ؟ آن شخص گفت بدی است . و با ہم داخل دکان ذغال فروش شدہ . بذات
 فروشش بخار شدہ اذیکتہ کیسہ ذغال سنگت برای وصل نماید . و چون بدرہب خانہ خود
 رسید با شخص گفت شامین جا بزرگو چہ قسم بزید تا من دوہ دقیقہ رشتہ و مرحت بکنم .
 دقتی کہ بچانہ دارد شد دید زن در بان در اطاق خود کہ نزد یکتہ در بود آہرین خاک انداز
 خاکہ ذغالیر کہ برای می باقی ماندہ بودہ در چسباری ریختہ . گفت و گیر بیج ذغال نڈاک
 دخترک گل فروش گفت الان یکتہ کیسہ ذغال میآوردیم اطاق خود و ہم اطاق ہر کجا
 خوابی کردہ . و بالار تہ با طاق خود و افشندہ نزد یکتہ بستہ رختہ . و اگر خواہندہ بود
 بلایت بوسہ زود آہ سر وی از تہ برون کشیدہ از اطاق خارج شدہ پائین آمدہ و
 بگو چہ رسید دید آن شخص بگریہ شدہ رختہ بستہ حیران و سہم گردہ ہنڈانہ و بہوت
 نمیدانست چہ بکند . زن در بان از خانہ بسیرہ آن آمد و گفت این یکتہ رختہ
 بچانہ

آمد بود من داد که شاید بسم و خود او زنده گفت نشتر من نباشید. و خرک گلزارش
پاکت را باز کرده دیدم پنج عدد اسکناس صد فرانکی در جوف پاکت است. «تنگار من سنی تر است»

غنیجات از شاهنامه

سرا انجام چون کردت روزگار	بز شتی شود بخت آموز کار
مرا فسترد نیکی و بیش یار بود	خرد مندی بخت بیدار بود
چنین است رای سپهر بلند	گهی شاد و آرد گهی مستمند
تو چنان بسی داری رای راست	ولیکن نعلت را جز نیست خوا
تو دل را بجهت شادمانی مدام	روان را بید در گمانی مدام
ز گفتار کردار در پیش پس	ز من بیسج نا خوب نشید کس
دلت را پر بستی اندر خوب	هی از بلند ی نسینی نشیب
به نیکی خسرو در سنهای تو با	زین و ز زبان خاک پای تو با
یکی را سرش بر کشد تا با	فسرود آرد و ز نفس تا با
چنین است کردار چرخ برین	سکمی این بر آن گهی آن بر این
چنین آمد از گنبد با جود	گهی شادمانی و بد گمان آورد
یکی را بر آرد و بچسبند	یکی را کنند خوار و زار. و زنده

چنین بکار بگیرد ز پد خور	که این گنجت را خرد نتوان خرد
بجائی که بر خاش جوید چنگ	سگت کارزاری نیاید سنجک
ار آتش شیبینی جزا خورد خنق	جانی که پیش آید سر سوخت
گر او با تهن شبند آورد	سر خویشتن زیر گرد آورد
زین راهان اسپر بلند	بدست تو خواهد کثودن بند
همانکه سهراتن دور کن	وزان کرک ز اکی سو کن
دلش کوبانده سرش خرد	خرد مندش از نردمان نشرد

برس از خدا دیار کس

ز به استکاری چنیت بس

گذشته ز رستم بایران سوا	ندانم که با من کند کار ذوا
جانرا چنین است ساز نهاد	ز یک دست بستد بد گیره داد
ز دام بد نم تو که دی ربا	بجتم ز چنگت و دم آردا
بعین نیک تا دوستد گویت	خرد مند انده گار گویت
به و نیک ربا همی بگذرد	خرد مند دوم چهر انم خرد
مختلومی نرم ایچب اندید	بیایای سب را بختا سر

که تندی ز کار سپید بود
 ترا در نو چهره و ریش سفید
 و گریه بفرمودی تا سرکت
 تو گریه با درنگی و رنگت آوریم
 چنین است ز آغاز فرجام خلک
 مگر دست گیرد جهاندار ما
 سر کی زوبی باکی و پردلی
 در راه جهان منسیرین تو با
 بدین مرده گریه جان بجای
 چنین است کردا گردون سپهر
 بیمنی تو پیکار مردم کنون
 سپاه از تو دار و همی پشت ترا
 تو قلب سپهر را با بین بدار
 پیاد و ندید می جنگ آورد
 چه اکنون ترای گزید و سواد

سپید که تندی که نند بود
 ترا داد بر زنگانی آسید
 بداندیش کردی جدا از برت
 گرت را می شکست خنک آوریم
 یکی قاج یا به یکی گور تنگ
 و گریه بد است اختر کار ما
 نسا ز ند این هر سهر با ما
 که کردی بر پیش دل بند شای
 که این مرده آسایش جان ما
 کنی نسهر خنک کنی نوشش
 شود دشت یکسر چو در مای
 چنان کن که از گوهر تو سزا
 من اکنون پیاده کنم کار ما
 سرد شنان ز بر سنگت آورد
 پیاده بیاموزسته کار ما

میاده از آنم فرستاده پس
 ستون کرد چپ خم آورد در آستان
 چو بوسید پیکان بر آن گشت
 بر پیران چنین گفت جو مان کرد
 چنین پانچ آورد درستم که شیر
 که من دشمن را بستم امده نش
 نمان توان که هنگام جنگ
 چه تو همیشه سوی دریا بر
 نخبین برین کین تو بستنی که
 چنین است رسم سزای کس
 گهی یا بیار و گهی با فریب
 ترا که بداره یا بر لب
 گریز به هنگام دسر بر بیجا
 پاسی بدین که بر من نمی
 که این منسردل شتم ز ابله
 که تا تو سب بستانم از آن کس
 غر و شش از خم چرخ چاچی بگشت
 گزده کرد از غر و پشت او
 که دشمن ندارد دشمن و منند
 چو نخبیریند بمنسرد و لیر
 بخون کرد و خواهم سرتیغ لعل
 کسی چون تو گرفت خنجر بیگانه
 بدیوانگی مانند این و ادرا
 ز ایران بگشتی کی نامو
 ز من بشنوی نامدار این سخن
 کس بر منسرد و کس بر نشیب
 بگون آورد سوی خاک ترند
 به از چسبوانی و مسزوری
 و ز اندیشه که دولتی
 بر این سکر آنگون بیاید گریسته

گزاید و نکو این تیزن رستم است
 از او دیو بگریزد اندر سبزه
 عمر آشتی بهتر آید ز جنگ
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بنزد مردی باشد و راستی
 که او را جز از راستی نیست
 دروغ است بیکسر هر گشت او
 بدیدم کنون دانش در ای تو
 را جان و دل زیر فرمانت
 دو دستش بندم بختم کند
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود کرد و سپهر
 نبرد تو از مستران با من است
 و کرد من این خاک آوردگان

در این دشت را که ما تم است
 چو بگرد با او چو یکدشت مرد
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 زو خویش را پیش باید گرفت
 ز کوشی بود کئی و کاستی
 ز بد بردش راه ماند نیست
 نشاید بجز از ابر من خست او
 دروغ است بیکسر سر پای تو
 روانم همیشه گردگان است
 اگر یار باشد سپهر بلند
 که ماند ز ما نام تار و تیغ
 کسی بر فسر از و کسی بر نیش
 کسی زهر کین و گوی خوش مهر
 دل شیر و گزگران با من است
 ز نعل ستوران بر آرم با

دستاره گفت ای خداوند خوش	بدشت آهوی ناگرفته بحش
تن آسان غمسم در پنج بار آورد	چو پنج آوری گنج بار آورد
یکی گنج از ایوان سسی پرور	یکی دیگر آید سسی بر خورد
همانا که شمشیر زین هزار	زدشمن فنزودن بود کار زار
نرسیدم از دولت شهریار	از آن لشکر بیدمیشار
یکی را چنین شیره بخت آفرید	یکی را سواد ارتخت آفرید
پرستند چون تو نذر در سپهر	ز تو بخت هرگز ببرد مهر
کران است رستم که من دیده ام	بسی از نبردش پندیده ام
یکی کوه زیرش بگرد بار باد	تو کوهی که از ابر دار و شراد
نوکوهی که از روشی از این است	نه مردم نژاد است امرین است
دشمن از سخن گشت بگسره فکار	بهمه پریشان بر نفس گشت خوار

خداوند کیستی پناه تو باد
 زمین در میان سیکو اهل تو باد

نشاید که به آفریننده سپ	کنایم از این سپ برورد شب
عمه هیچ این مر از ویس بسیار	تو ما ستی نذر این کار فر بادر

من این ز ابعی را بتمشیر تیر
 چو رستم به شمشیر چو یک مشت کمان
 بر اینگونه کرده بسی چرخ پر
 همه رزگ سربسرا تم است
 شمارا چسبایم باید بسی
 تکلم که از رستم جیره دست
 زدن تا زمان از سپهر طبع
 از این پهلوان چشم بدو با
 من به که گفت را با شبنوی
 کون مرچ کویس جز آن کند
 کسی کو بره بر کند زرف جا
 اگر دیو کج باشد و دادرس
 با آورد که بر کشم ریزدین
 ز کجیند کیو و طوسم جوبان
 مکی چون گانست و گاهی چو
 بدین کار فریاد رس رستم
 دل از غنیم بدو نیم با بر می
 نباید بدینگونه این نیست
 ز چشم بدانت به و اگر ند
 همه زندگانش در سور باد
 بگفت و به ران تمه کم روی
 نه سوگنده اند نه پیمان کند
 سرد گرفت در تن چاه گنا
 مکی خوب تد میر باید بحببت

نهد دیو را مرچ پستانس

کسی گوید اندر یزدان سپاس

هر آن کو گذشت از دمره می ز دیوان شمشیرش آردنی

(که دانند)

کرده اند که چندین نشیب و فراز
 نه آدای میخ و نه برای و در
 بد و نیک هر گونه باید کشید
 بجزئی که بگذشت گیرد آب
 بردان بجزر گونه کار آید
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بر تو خود بگرخته ام
 ز تو دور باد از چشم نیاز
 جز این آرزو هر چه خواهی بخوان
 نباید بدین کار کردن شتاب
 بکلام تو باد اسپهر طربند
 زنی با گیت بر من چنگ آوران
 غیره ستم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون دل پر زرد
 بخذایل بایران ایران بود

پیش آورد در روزگار در اند
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 ز هر تلخ و بوسه شود باید چید
 نسا ز خرد مند اند و جای خواب
 گهی رزم دگر کارزار آید
 ز تن بگردد پاکت یزدان من
 بدین کار تو من کمر بسته ام
 دل بدسکالت بدو گمرا
 ز تیغ و ز تخت و ز تاج و کلاه
 که گشتی با فون در آید آب
 ز چشم بدانت بیاد اگر کند
 خترسی تو از داور داوران
 بر بسند ندیده ستم آفتاب
 از این زبان درود و خار زرد
 ز بسند تو پیو دم این را و در

زهر در تو با منی مراد استیکر تو زن بره لی پشت به خواب

ترجمه - منتجات از عقد نظریه
ذینفع بودن

عمر بن خطاب در نظر گرفته بود شخصی را بتعلی بر کازده از اتفاقات قبل از آنکه عسر بر او
کند آن شخص خود در مقام تعاضای نیشنل برآمد و اسطای آنرا از عمر خواستگار شد. عمر
گفت چون تو خود ایکار را پیشنهاد کردی معلوم میشود که در آن ذینفع بوده و بنا بر این آنرا
بدستی انجام نخواهی داد لهذا باین نیت نخواستیم گات .

مرگ و شرف

دو بکر خالد بن دین گفت اگر از شرف مرگ کنی شرف ز دنیا لخواهد نمود و اگر مرگ
استقبال کنی مرگ رتو قرار خواهد کرد

سیاست معاویه

معاویه بنیامان خود گفت من نمیسیر خود را کلاه ببرم مادامکه تا زیاده من برای انجام
هر کفایت میسر در دنیا است و تا من سیرم تا دیدم زبان من برای انجام کار
کافی باشد و اگر به من برسد بر من ساری و حسن شده است آن را که چو قوت
بیکدارم کسب کرده بکنند چه : گفت و بعد آن بود ایکنده من سست نمود

و چون نشت نشند من بگفتم نه یکی از مخطورین

معاویه از اصف بن برخیا پرسید که خلافت بعد را به زید بدیهم یا نه؟ گفت که
تصدیق نغفم در معرض خطا پس از منین و اگر یضد من کم در معرض خطا و زید
خطا پس از منین را بر خطا پروردگار نه سبح سید هم

گرنه برادران حضرت یوسف

شعیب اتی میگذرد در مجلس شریح بودم زنی آمد آنجا و شکایت از شوهر خود کرد در سینه
اشکها از دیدگان او جاری بود. شریح گفت این زن را من منسومه میدانم. گفت
بچه ببل کهم بدین آنگه کری میکند. نصف برادران حضرت یوسف هم جا زدا ابا
عشاء بسکون و هم که ظالمون

شمشیر بران

شمر بن مغاط بن شیب که عمر دین محمد کرب شمشیری و در بسیار بران. نزد عمر و فرستاد
که آن شمشیر را بدید و زنده نامان حله نماید. چون آوردند امتحان نمود و دیدند
تعریف ناز و شمشیر پس دستدار و بنیام داد آنظوری که شمشیر بودم نبود.
عمر و بواسطه دست شمشیر را نزد سواد هم ولی باز دانی که آن شمشیر را بکار میبرد

نفرستاده بودم .

میزرا عجد العظیمیان

هر که قناعت پیشه کرد عزت و سروری یافت و آنکه حرص و طمع در زید بجا کند مذلت و
خواری نشت . آرزوی پوخته نیازمند بود .

آنکه پوخته آرزمند بود آتش قهر را سپند بود
آز بگذارد و بادشاهی کند کردن بی طمع بسند بود

آداب سخن گفتن

باید که بسیار گوید . سخن دیگری بسنج نهد . قطع نکند . چیزی را که از غیر او پرسند جواب
نگوید . بر محاوره که بگشود او در میان دولس رود خوش نکند . و اگر از او پویش
دارد استراق سمع نماید . و تا زمان خود در آن شرکت نداند مداحی نکند .
با متران سخن بجای نگوید . دوازده بند دارد نه بسته بعد اعتدال نگاه دارد . با
مجلس خلاف و بجاج نورد خاصه با همگان و سفیهان و سیکارالاج با او سوز
نکرد بر او اسح نکند . و اگر در میان و محاورات طرف خصم در حجاب باید
بپرد . الف ظریف و کتابات نامشکل نگارنداره در مجلس بی مناسب آن مجلس
گوید . از مخاطبه عوام در کجا و کجا از زمان و دیوانه و مستمان نامند از هزار

د سخن باریک با کسی که فهم نیکو گوید ، و چون در پیش منبری رود ابتدا سخن کند که بعد
ستوده دارند (خواب نصیر الدین موسی)

برخیزد محور عرصه زمان گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
خوش باش ، جهان شاید گامی گذران
نوبت تو خود نیاید از در گران

حکایت

شدیدم مبهری کسی مرده بزد
چنین گفت آنساز فرزند بخت
که حرم نشین کت فغان خیم مرد
که ما نیز باید بسندیم رخت
مرا این سخن آید بد بسین
چو بسباد ایجا و ما بر نمانست
نخام بکس بلکه کریم خود
بهر کس کسی شادمانی نمانست
می هر که افق در روشن رود
نکر ، و هر کس کسی شادمان
(گلشن جبار)

دانا و مست

دانشمندی مس بزرانه سادانی مست و چارش ، نادان گریبانش بکشید و جامه است
بدرد ، دانمند ، که گفت خورد و چنگ آید سر بر نیاید رود چیزی نکشت ، یکی گفتش
ای ، دست در این ، مست و مایه بنیایی و شکل کنی ، مست از آتین سیره آن
هستین از این ستم بر خود روا دادر ، دانمند ، چون این سخن بستین گفت ای مرده
(از نهوشیار)

- از همیشمار عاقل نزیید که با نادان ست در آویزد . نباید خرد مشه با خرد پیکار کند .

دو هیشمار با ست کارزار .

حکیم آسدی

ز دانش بر اندر جان بیخ نیست	تن مرده و جان نادان کفایت
بود مرده هر کس که نادان بود	که بیدانشی مردن جان بود
مر آنکو به سر کار بسیند زین	پشتیان نکرد ذکر و آرزویش

حکایت

نظام الملک وزیر عسکاه سلجوق اهدات چنان بود که چون به نزد مشیر آورد و در میان حاضرین شتمن کردی . روزی یکی از باغبانان سه دانه خیار نورس بخت آورد . نظام الملک برخلاف عادت جمله خیار نارایی بعد از دیگری بخورد و بچهره بیچ سهمی نداد . سزار در جم باغبان عطا فرمود . اهل مجلس تعجب نمودند و یکی از ندیمان در مملوک موجب اشکا رسید . گفت چون هر یک از آن خیار نار که امتحان نمودم دیدم تلخ بود و از دستمیدم که اگر بچهره خیارین هم شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخنی در میان آورد و باغبان عسکاه که با میدی اینجا آمد سرش فکند و دستر سار کرد .

نهاد آنکه از اهل بیبه گرفت قرار از او توقع نیکی بر روزگار ما
 محال دان که ز تاشیر خویش بستاند بهر کجا که نهد پای عقرب جزار

زمانه پندی که ز او دارد او مرا

زمانه را چون گویند مگر می پند آ

بر تو نیک کسی هیچ غم نخورد ز دنیا بسا کجا که بر روز تو آرزو مند است
 مردمان نیک نگرند ز نیکو روی خدی بیگ است که گره در بخت بگونی

بد اندر حق مردم نیک و بد گم ای جوانمرد، صاحب خرد

که بد مرد را خصم زود بکنی دگر نیک مرد است بد بکنی

آنکه در کار خود مشرود ماند

چاره در کار عنیب تواند

نشیندیم تا کنون بسگرز آه آلم کرده رهبری دان

حکایت

یکی از مومک به پیرن درویشی رفت . آن درویش فی الحال سجد و بجای آورد .
 و پیر شاه پرسید که این چه سجده بود . گفت سجده شکر . دگر باره پرسید که بر آن
 (شکر)

شکر کردی. گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه سلطان از نزد من آورد و هر پایش سلطان
 نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت است و رفیق درویشان هرگاه شاهان
 معیت یس چون سلطان اطمینان حاصل شده معیشتی از من صادر نگشت محفل شکر
 گذاری و سپاسداری باشد (اخلاق محسنی)

جای

خاکش پیری با لوق دشت	پشته خار سی بر دشت
لنگ لنگان قدی بر میداشت	بر قدم و آه شکر می میگاشت
کای فرازنده این حسن بند	وی نوازنده دلهای ترخ
در دولت بر خم بگشادی	تاج عزت بر سرم بنهائی
نوجوانی بجوانی مغزور	رخش پندار می راند زور
آمد آن شکر گذاریش بوش	گفت کای پر خرف گشته بوش
خار بر پست زنی اینسان گام	و دست چیت عزیزیت کدام
پر کفنا که چو عزت زین به	که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان طشت به دریا شام	مان و آبی به در آشام
شکر گویم که مرا خوار نشانت	بخشی چون تو گر خوار نشانت

داستان پنجم افتادگی و حکایت
عسکه آزادی و آزادی محکم

پیری در حال نزع دسته میری بهم پیوسته فرزندانش خود را بگوشن آن اشارت کرد
بریک از ایشان دسته بسته را بدست گرفته چندان که قوت کردند نمودند شکست
بر عجز خود استوار و بر تصور خویشین اعتراف نمودند. پس آن پیر جهان دیده دسته تیر
طلبید بکلیت بر آه رود خرد کرد و آنگاه رو بفرزندانش نمود و زبان نصیحت بگوش
که ای فرزندان البت وای نور ویدگان را رهنبرد چون دعوت حق را اجابت نم
سازد احال بدشمال است ابراهیم ریشی اتفاق کسید صبح قوی خج را بر شما
دستی نیست. و اگر دشمنی یا ففاق در زید بر چیزی را بر شما شکستی نه آمد بدون. و ای
دوره فی تمامت خواهد بردن در این عالم

حکایت

ابراهیم سرقندی روزی در بازار نشسته بود. مردی یکدشت اسبی خریده بود یکی
از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت. گفت بسیار گران خریده
می آرزو. ابراهیم گفت چه سخن مرزه و بهبودی گفشی که چنان گناه در ایجا کردی بگوش
فروشنند و را که غایب است نیست کردی. دوم آنکه خریدار را دل شکستی بنیم
(تفسیر)

تیزتر مت کرای جهانم آنکه در مسافه که گذشت خوش کنی (جانیه کنی)

غیبت از شاهنامه

بمانا که از جان تو سیر آید	که اکنون بحکم دلیر آید
که شیرین تر سد زین است گوید	ساره غنچه او ان تا بد چو بود
ز بهر درم تشنه بود بد خویش	تو باید که باشی درم کو سببش
ز بهر نام تا سبب باشی بد رو	میا زار به سر کرد دل نگیرد
چو بسنی کمر بر در راه آید	شود کار کستی تو بر در آن
زه دانشی جوی هم رستی	کزین در نگیرد کسی کاستی
پرستند و آزد جویا می کین	بگیتی ز کس نشنود آفرین
بد کار بر سر سر کسج ادا کن	زیرا این بنسکی در پندار کن
اگر سر بر پند من بشنوی	بختار به شیار من کبری
تو باید که باشی بنزد یک کن	فروزان کنی جان تا یک من
مرام گشت بهتر از این زندگی	که سال را با شمه کنم با کنی
بنام بلندار بندهم سخن	به از زندگانی به ننگش ناندرد
ز سر کونه با وی سخن رانده	محمد به سر چه گفتی بد و خوانده

که او را بی هشتی را بی نیت
 بدیش اندرون داورا جای نیت
 بر آنکس که پیش من آید بکین
 زمانه بر او بر نور و د زمین
 که هر کس بخت اندر آید نخت
 زره بازگشتن نباید حس
 چو سالار بودی شی ی زرد
 میان بندگی را بیا بد نیت
 چو پروزی اندر بر سرس اگر کز
 که پیکان نگرود و سپهر بند
 که هر چند برین خوانست نو
 بهر کار دار و خسر و پیشه

که چون کاظمی پیشه گیرد جوان
 بماند قمش بیست و تیر و روان

درخشیدن تا چندان بود
 که خورشید تا بنده پنهان بود
 جهانز انماش چو کردار است
 بد و دل سپردن سزاوار نیست
 دلت بازبان هیچ همای نیست
 روان ترا از خسر و مایه نیست
 چو شور و زینسی که از دور است
 نماید چو تا بد بر او آفتاب
 چو یاد آرم این کی کنم آشتی
 که تو آشتی هیچ نگذاشتی
 به پیمان مرا با تو گفتار نیست
 روانت خرد را خریدار نیست
 ازین را که با هر که پیمان کنی
 بضم جام سو کند خود بجانی

نفکست بر مراد تو گردند و با
 که دانت هرگز که سر و بند
 کس اندر جهان جاودانند
 دلت را بدین کار بشیارد
 بیگت رزم گام شمار افکند
 مرا خواش از کرد کار جهان
 که روزی تو پیش من آئی سخبات
 ان سیا و حس را زان چو
 جهان چنان چون بسیار دید
 و گرتان کی کار دیگر بو است
 ز دشمن ستانند بخت بد است
 ز دستور فرزان داد کرد
 چنین بود فرمان زان کس
 بنام ای آباد کرد و حسرت
 بیفکنم از نظم کاخ بند

همیشه دل جان تو زنده با
 باغ از کی یافت هرگز گریز
 بختی ز ما جز فانی نماند
 روال را زده اش تیرا
 کشیدید همه کس از جنگ و ست
 بر اینگونه بد آشکار و غنا
 کنون بجا می نیست جای
 که از شهر نوران آید
 نخواهد کسی با کسی آرید
 دل هر کسی بر تنش پادشاه
 خداوند سپرد زگر یار و
 بر آکنده رنج من آید
 که بیدادگر زد کرد و
 ز پاران از تاسش آفتاب
 که از باد و باران نیاید گزشت

شود کوه آهن چو دریای آب
 اگر بشنود نام فراسیاب
 همه هر چه گفتی همه راست بود
 جز آن راستی را نشاید ستود
 پسیم تا بر که گردد سپهر
 که آرند تاج بر سر زهر
 پسیم تا این سپهر بلند
 که آوار دارد و کردار بلند

ترجمه و نگارش ثقفی
 روباہ و مرغ و خر و کما

روباہی بیای در خستی آمد که خردس و مرغمانی چند در روی شاخه ای آفتاب
 در مبهده بودند. گفت مگر نشیداید که صلح عمومی بر سر آگاهی تمام حیوانات
 تا که بگر استی نموده اند و احدی منتهی بر دیگری نخواهد شد. ما باید با این
 تا ما نیز مصافحه نموده این صلح عمومی عالم را ایجاد کردیم. همان باشیم. حروس
 در است نموده و ملاحظه نظر انداخته. روباہ گفت چه خبر است؟ چرا کرد
 در از نموده انتم دور بین انداخته اند. بگفتی. گفت از اینم از دور بگفتند جنت
 بجان ما ناخت آورده بمانند. روباہ پاسخ داد. حروس گفت کجا برو
 مری کسی که حیوانات با هم صلح نموده و استی من المعنی واقع شده است. آنگاه
 اما شاید این خبر بشنود بگوشش این سگمانر سیه و در اول انعام بین المللی نشد

قصه سیم

زنی که شوهرش به این صیبه نه مرتبه امر بقصد سس کرده بود بطیب گفت آید
 اینهمه خونها که از او رفته آید اسباب ضعف مزاجش نشد جانس، خطر نخواهد بود
 گفت ز باغش که نمودن بی سینه، قصه سیم مخصوصا چقدر نافع برای او واقع گشت
 زن گفت حال که پسین بود چرا در اول همین قصه سیم را نکرید

تعبیر خواب

تخصی در خواب دید که تخم مرغهای شده، انی را با پوست مشول خوردن است. آن
 تعبیر تعبیر جو باشد. گفت تعبیر خواب تو این است که بزودی دولت فراوانی نصیب
 خواهد گشت. بزودی در تخم لارنت پل ملا و سینه، آن پل بناید و پوست تخم مرغ
 که میخوردی امکاس است. از حاصل سپیدی ما نقسم در معبر تعبیر کرده و مخالف
 بود دولت سرری عابد آن شخص شد. معبر را خوانند و این کسه پول سفید بوی
 ملامود. معبر گفت آبا با بنار زده و بوسه نشانی چیزی در دست خود بد شد

انجمن رکنش

دستی که حکایت انجمن بازی بود پیش شیخ و نفسدار خانها خبر کرد رسم جمع آمد و حوا
 انجمنی بر پا کنند. گفتند من انجمن باید عالی باشد که شش زحمه بیشتر و غنی است

خانی که نقش از همه کمتر باشد و چون صد پنجمین رئیس دانشی برآمده گفتند که
 نقش از همه بیشتر است بر خیزد و بایستد. آمدی از جا برخاست. بگفتند بر کس
 از همه کمتر است برای عشق گری از جا بر خیزد. نام آن چهل چپا و نود و نه از جا برخاست
 بستاند.

آدم پرگو

انحن پرگونی را تقریباً بیاعت بود که شرط رخت کرده بود و گفت همان مسکنم
 خلی پرگونی نموده اسباب صدیغ خاطر تا شود. گفت خمر خمر ادا شود و ما شب
 حرف خود تا بر بر نشید من خالم جای دیگر است.

کمی و زیادی

تسامی همه، ساخت زرهی از نر ابرو و شغول بخواندن شد. در مصراع بسم پر
 گفت این مصراع لونا و باندازه یک حکم بود دارد. شاعر صدق نموده گفت
 فدای ما را فرایده ما احسن نصیده را گوش بدید شاید بجانی بسم را یک مصراع
 علمه و اقل با اندازه یک علمه ریونی در شده با تا قافی این لمبود. انجاید.

دعای مذہبی

کشتی در دعائانی که میخواهد اغلب عبارات را حذف. در پنجم گوشتش علمه اعظم و بی

رسید . پیغام فرستاد و سبب جو باشد . کیش گفت من اینها را برای خود زیاد میدانم
 و از این بابت حذف میکنم و نمیخوانم . گفتند اما خلیفه عظیم همه را لازم دانسته و میخواهند .
 گفت بی برای ایشان لازم است زیرا در عالمی ایشان در سال آهلب درخت
 نمودن نیست هزار لیره است و حال آنکه و عانی من هفتاد لیره بیشتر عایدی نداشت .

بد کوئی

یکی از علجات خلوت کو سقا و سیم یاد شاه سوئد با و شاه گفت . من اطلاع دارم
 که فلانی با دشمنان طغضت بدست شده و در صدد آنست که ایسی بوجد بار
 وارد آورد . پادشاه گفت منم اطلاع دارم که فلانی . تو با یکدیگر دشمن بوده و مباد
 خوبی ندارد بر و با او آشنی کن و آوقت بعد از آشنی مرچه در باره او بد کوئی با
 خوسم کرد .

محاکنه زن کش

فحش زن خود را گفته بود . را موعن محاکنه در آوردند پس از چندین جلسه و کلمه
 توضیحات و کلمات و با آن خرمه در سبزی بری استخوان وی آمدید . یعنی لطف
 معنی که همما سباب را آن در وی نیریتد بر می ترغیب داد و معصوم
 خرمحاکنه آن معنی را در مسکه میگفتند استک زود جنس بصورت رحا در جهان
 دست

داشت تقریباً از قرار تفصیل ذیل آوا نمود :

بمقتضی باید بخت و در هر یک از این دو صورت سر او از زنده ماندن نسیم زیرا که
 کالبه بروج که جان خود از دست داده است دیگر امکان زینت برای او نیست
 بیچ انتظاری جسور صدور حکم قتل ندارم بچاره بیچاره آن جان عزیز که مقابل من
 بر سر سزانا غری نشسته از طرفی با هم کرم صحبت بودیم و از طرف دیگر بدبختی ترا
 بر آن داشت که پیش از معمولی مشروبات خورده کلام فوق العاده کرم شده نیدام
 چه کلام از زبان شبرین آن محبوبه سمیت بیرون آمد که در عالم مسی که من کردم در پیش
 من بر خورده و آبروی مرا کله در میکشد . این بود که با اراده و خستیا روی من
 تفکر و تامل چیزیرا که رسم اکنون نیدام چه بود برده است . بجانب او پرتاب کردم
 این ضربت با لب بلا کشتن را فرجام آورد . انگاش در آنوقت دست من خشک
 شده بود . یا بکشته کرده و مرده بودم . و تشبیه پس از حد و ش این قتل غیر عمدی
 بهوش آدم دنیا ، متعادل خود تیسره و تارویدم .

تغیر از تهنات که نزدیک تان نشنید بود گفت پس ضربت دویم از ارازی

گفت آرزینده ، و تان بخورد بنز کرا بنجبا
 تخم مرغ کرا بنجبا

در شاه اول پادشاه انگلیس با کالسکه پستی در مملکت بلاند سا فرست می نمود . بطوری جای
 خانه که اسبهای کالسکه را در اینجا عرض میکردند بی آنکه پایده شود مغازه شماره ۱۲
 سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر میکنند . پس از خوردن از همان خانه چمی برسد
 قیمت آنها حیت . گفت سی تومان . پادشاه تعجب کرده گفت مگر تخم مرغ در اینجا
 چقدر کیاب است ؟ گفت خیر تخم مرغ کینا بیست . اما پادشاهان که از اینجا
 عبور میکنند بجا بند .

ملاقات امیر

حاجتمندی بفرمان امیری رفت که آن میرماده اندر پذیرمانوشی بسیر و ن آمدن
 دست . چون پیغام حاجتمندی او رسانید که چند دقیقه مان ملاقات خواستند .
 گفت بگوید خدمت و ام وار پذیرنی نماید و در . حاجتمندی است من زیاده ام .
 کشتی بفرم که ضعف مانع باشد . در دهم حرف زده مخص شوم .

قصه است شاهنامه

چو خورشید تابان بر آرد درشت	در رخشان کند روی چرخ بنفش
همی ریخت از دیده خون شرک	بدردی دوره نماند ز شک
پروردم زرا که بایست نشست	کنون گشت از او در کارم نشست

بر این اندگان شمشیر باید گزید	بمانا که در صد نماند است بیت
بباشید کسر ابد در بسمن	بجوئید کین و میریزید خون
بنمید و اگر تخت شاهی بجو	چنان دارم امید کا فر و سیا
بفرجام بجان شویم از گزند	نماید جان انسرین را پیش
حسرا در ان گن بولی آموزگار	نگه کن بدین که دشمن روزگار
کسی که به انش تو انگر بود	
ز گفت بد کردار بهتر بود	

ببر در دانا گیسو فروغ	زبان چرب گو و دل پر دروغ
فزون آید از گردش روزگار	اگر از بد بیات گیرم شمار
تو گوئی نه از آزاد سینراده	نهانی زد و درخ فرستاده
گزیند همه کمی در کاستی	کسی کو بنا به سسر از راستی
سز سخت دشمن بکون گشت	جهاندار بزوان مرایا گشت
نباشد سخن با نونار سنج	از این پس مرا جز بشیر تیز
همین است رسم سرای پانچ	یکی شاد و دیگر پر از درد و پانچ
چپچی سسر از شرم روزگار	همان کن چو پرسد ز تو کردگار

گر زین پس شمار از من بیم نیست	مرا بویوفانی و درخیم نیست
ز خون ریختن دل با کشید	سر بگینا مان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوبن	بزیر اندر آورده را کوفتن
ز چیزگان سر بتاید نر	که دشمن شود دوست از هر
نیاید جهان فسرین را پند	که جویند بر بگینا مان گزند
بشمیره گین خون دشمن بریز	آبر بگینا مان گمن تو سبیز
توانائی دشمن شای ترا	ز خورشید تاپت یابی ترا

گر این پند من یکت بگت بشوی

با هر من بد کنش نگر دی

نرد باد جان ترار بسنون	که راه در از دست پیش اندر
خردمند بادی پرور را	بپاکی بمانا دمنزنت بجای
خداوند کستی ترا پار باد	دل بدسکالانت پر خار باد
سوی نیکنامی و نیکی گری	بجز این نیست توشه هر دو سر
جوانی بسنوارین بلندی جو	سخن را بسنج و با اندازه گو
ز من گفتن و کار در دست	سخن گفتن نیکت هر جا نکوت

اگر یاور هست پاک یزدان بود	بکام تو خورشید گردان بود
چه ناخوش بود دستهای کسی	که بکسره نذر روز و شبها
تو بر خویشین بر سفینهای ریج	که ما خود گشتایم دریای گنج
و مان گرز خوردن بماند سخی	از آن به که ناساز خوانی نخی
فروشد با همی و بر شد با	بن نینیره و قبه بارگاه
از آن پس که فیروز کردیم شاه	نباید سسب خویش ادن با
مده از پی تاج سر را بباد	که با تاج سر کس ز ما در نزا
فداوند کیوان تا بنده بود	خداوند پس و خداوند بود
خداوند جان خداوند را	خداوند روزی ده رهنما

همیشه بزی شاد و به روزگار

روان خرد پادشاه آموختگار

نیاز است ما را بیدار تو	بدان پر بسر جان بیدار تو
مجویج با پور و ستان نبرد	به سپهر من مژگزابل مگرد
جهان ایمون از مسر و بر روی	چو تاج شان ز کز روی
بدونیکت برد و زیران بود	دل مرد باید که خندان بود

میان و لیسر آن کند دامن	بها که تا رستخیز این سخن
فندون آید از گنج تو زین	اگر بر شمارد کسی کسب تو
بگرز که انش باد و دو گوش	اگر پیل با من شود کیند جوش
که گویند مسار را بنگران	چنانش بگویم بگرز گران
که تخی که هرگز زوید مکار	چنین گفت با او پیل انخدیا
بوسم سر و پای چشم و را	بپوشش کنم زخم خشم و را

که گوید برود دست رستم بند

بند و مراد دست چرخ بلند

که باشد همیشه رات پر زوا	کسی باشد از بخت پرور و شوا
سوی آخو آید بسی بی سوا	ببینیم تا سب انقد یار
با یوان ندلی خداوند روان	ویا باره رستم جنگجوی
مگر برگ را که در دگر است	سه کارهای جهانرا در است
بزار عسر بنفاد و دشت و سا	یک شربت آب از بی سکا
بروز سپید و شب لاخورد	به اذن روانده سو کند خود
من و گرز و میدان انقدیا	که فرود آبرار و سوز گویا

نیاید بسی پیش اسفند باد
 تو آوردی آن نغم زشتی بکار
 بند آسمان زمین حکم
 بختی بر این باره نامدا
 نایدم از غیرت نام و ننگ
 نهادی چنین سیر بقرپوس
 بسوزد دل بمربان باورست
 در آندم مرا سید دردی
 ز اسیب اندوه اسود

بدانت رستم که لایه بکار
 چنین گفت رستم با اسفند باد
 نه آتی که کفتی که روین تم
 یک تیر کشتی از کار زدا
 زدی تو صدفست تیر خدنگ
 بخوردی تو کت چو تیر گزین
 هم اکنون خاک اندر آید سرست
 ای کاشش حقال شیر درم
 تن خویش را بی روان پی

مگر تاجه گفته است مرد خود
 که هر کس که بد کرد کفیر بد

به سس از گزند بیدر ذکا
 بر او بوز استن نیاید کز
 اگر شهر بار است اگر مرد
 نه با من بسی بد کند ذکا

بختی همه تخم یکی بکار
 که ایار با تده سپهر بند
 بر آنکس که زاید بیایدش مرد
 پس از من شمارا بهین است کا

(چان)

اگر پسندد اندک گان نشنوی	خسای آن که نادان ترین کس بودی
دل بدسگالانش پرورد با	جهان گسریں از او نشود با
هر ابا بدم کنج حبشید خست	مرا تا جوان باشم در تن نیست
نه خوب آید از شهریاران سستیز	تو خون سیر بکیانان میریز
بریدن سیر بکیانان چو است	گراز ماهی باز خواهی رود
دل مردمان از غنم آزاد شد	زمانه پر از راستی داد شد
ز تو دور باد آرزو دیوانگی	همه راستی جوی و فرزندگی
سزد گر نشینند بر جای پیر	جوانان دانا و دانش پیر
بر روی آل زجان شیرین بست	غنیست بر آن سخن کو خجک بست
سخن گفتن سودمند مرا	همه گوشش دارند پسند مرا

زمانی میسای زاموختن

اگر جان بسی خواهی افروختن

چو خواهی که روزت بیدنگدزد	نجمدارتن باش و آن خرد
تو بس پذیرد کین گدشند محو	هر نفس که پوزشش کید بر گناه
هر پیریه دست کردش نیک	بختش و جوی شو که دشمن رخک

به بر باد می کن دور استی جدا کن دل از گرمی کاستی
 ز گرمی نه نسستی بکار اندر خرد باد جان تر از بسبب
 ز که ز نه میانه گزین چو خواهی که یابی هزار سینه

هر آن کس که با آب دریا ببرد

بجوید نیش باشد حسود مند مرا

تو که با نیش شمر او را بدست که چون دستیابد بدزدت پست
 باد و دهنش گیتی آباد دل زیر دستمان خج و شاد
 که نوبی در شستی ز مایه کار بماند تو حسرت تخم نیکی مکار
 شمار شب و روز فرخنده باد بداندیش را جان تن کند با
 به سخن مرد بسیار گوی بکافیه گفتار خویش آبروی
 زرد شتر مرد را نه سخن نویسنده که دانش نکرود کن
 ای که در میان بود مرد و کرد بگرد طمع تا توانی نکرد
 که در دنیا دروغ آزاری همان نیز با مرد نام پاک را
 با ز جهنم است رسم و نما ز کارش نباشد خرد ز نما
 که یابد پاک است خست و باد بداندیش را دل پر از دود

چو بیداد کرد شبان برده	برو باز گردد بد بسیار همه
ز سوراخ چون آبرودن کنی	بسی دامن خویش در خون کنی
بجفت را که رخ و تاب آویزم	خود را بهی سر بخواب آویزم
ز ما باد بر جان آنکس در د	که داد و خسرو باشدش تا پد
گر بس و دنیا رو کج و درم	چو باشد درم دل نباشد درم
کس اندیشه زینگونه برگزنگرد	بگردد چنین گفتند برگزنگرد
نماند بدین خاکست جاوید کن	ترا تو مشر از راستی با و
سخن را باید شنیدن نخست	چو دانا شوی پاسخ آوردت
چو عیب تن خویش داند کسی	ز عیب گمان برنگوید بسی
ستون حسد و برد باری بود	چو ستیغی کسی تن بخواری بود
نشستند افش پریشان هم	سخن رفت هر گونه از پیش

بر آنکس که اندیشه بد کند

بسر جام بد با تن زد کند

بکلام نوباد اسهر بلند	دسته ساد و دولت کیم
که هر کس که با چون سخن	نمردد ز شایسته زمین سخن

ز نیر و بود مرد در دست
 چو در آفتاب و شمس جان بود
 روان عن کاید او سوخت
 بنا بود نیاید در هیچ امید
 که اندر جهان سودی بر هیچ نیست
 رستگار زاده نباید بکار
 گواهی بر او سخن حسرت بد
 چون یکی کند کس تو پناه اش کن
 بر آن گس که در بیم اندوه دست
 چنین بود تا بود دوران دیگر
 بگرد روح سیچگونه گردد
 ز نیش خسرو مایه داد و داد
 که تخم بدی تا توانی مکار
 بخوردند سوگند نای گران
 بناج در بگاوه بنه سبده ماه

ز نستی در روح آمد کاستی
 به از دوست مردی که نادان بود
 که آن آتش ببرد جزه و دست
 پسند از بار آورده شایسته
 خان هم که بی باستان کج
 اگر چند باشد پدر شهریار
 که گیتی مرا سر فروخت زین
 و گرد کند نیز بر خاش کن
 بدان زندگانی باید گریست
 یکی ز هر سر یابد و گردا ز هر
 چو کردی شود بخت را روی زرد
 به بیداد گردم و گذار کار
 چه کاری بدی بر بد روزگار
 بگردان باکت و بجان سوزان
 با در کشتب و با در پناه